

شهید عبدالکریم افتخار کار



از بشارت علی
سازمان جامع سواد لای و دوازدهم استان بوشهر

نام پدر	احمد
تاریخ تولد	۱۳۴۶/۰۶/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۱/۳
محل شهادت	سلمچه
مسئولیت	
نوع عضویت	بسیجی
شغل	دانش آموز
تحصیلات	
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید عبدالکریم افتخارکار در تاریخ ۳۰ شهریور ۱۳۵۱، در برازجان و در خانواده‌ای مستضعف و مذهبی چشم به جهان گشود. نام او را به پیروی از اسم پدر بزرگش که مردی متقی و پرهیزکار بود، کریم نهادند.

کریم، دوران طفولیت را در دامن پر مهر مادری مومن سپری نمود و همان مادر بود که با شیرهی جانش، او را پرورید و محبت به اسلام و ائمه اطهار (ع) را در ذات و سرشت او بارور نمود.

کریم، دوران ابتدایی خود را همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی، در دبستان «ابن سینا»ی برازجان آغاز نمود و تا کلاس چهارم در آن دبستان به تحصیل پرداخت. او سپس به دلیل انتقال پدرش، به بوشهر عزیمت نمود.

خانواده‌ی کریم، ابتدا در کوی هلالی و پس از چندی در محله‌ی سنگی اقامت نمودند. ایشان، ۹ ساله بود که با بسیج مستضعفین سپاه پاسداران انقلاب اسلامی آشنا شد و در پایگاه مقاومت صاحب الزمان (عج) مسجد توحید، ثبت‌نام و شروع به فعالیت نمود.

وی، با وجود سن کم، تمامی اوقات خود را در راه خدمت به انقلاب و اسلام عزیز، در مسجد گذراند و شب‌ها نیز اکثراً در مسجد به نگهبانی مشغول بود. شهید عبدالکریم، دبستان را ترک نمود و به مدرسه‌ی عشق (بسیج) رفت. او گاهی در جبهه به تحصیل می‌پرداخت و در کلاسهای که آنجا تشکیل می‌شد شرکت می‌کرد.

عبدالکریم با توجه به سن کم، با استفاده از فتوکپی شناسنامه‌ی برادر بزرگش، جهت آموزش نظامی در سال ۱۳۶۳ به پادگان شهید «دستغیب»

کازرون اعزام گردید.

پس از پایان آموزش نظامی، عازم جبهه‌های نور علیه ظلمت شد، تا همراه با دیگر عزیزان رزمنده، قدرت اسلام را به استکبار جهانی نشان دهد. تا قبل از شهادت، جمعیاً هفت بار به جبهه اعزام گردید و هر کاری که به ایشان واگذار می‌شد را صادقانه انجام می‌داد؛ تیربار چی، آرپی‌جی زن و قایقرانی از جمله وظایفی بود که او با دل و جان در جبهه‌های نبرد و در خطوط مختلف (جزیره‌ی مجنون، آبادان، خرمشهر، شلمچه و بندر آزاد شده‌ی فاو) انجام می‌داد.

کریم در عملیات والفجر ۸ که منجر به آزاد سازی فاو گردید و همچنین در عملیاتهای کربلای ۳، ۴، و ۵ شرکت نمود و شجاعت و رشادت‌های فراوانی از خود نشان داد. او پس از شرکت در عملیات کربلای ۴، به همراه دیگر همسنگران برای مرخصی به بوشهر مراجعت نمود، اما پس از چند روز، به محض شنیدن آغاز عملیات کربلای ۵، با عجله و با شوق از خانواده خداحافظی نمود و راهی دیار عشق شد.

او با شور و شوقی وصف‌نشدنی، خود را به خط مقدم جبهه رساند و در سه مرحله‌ی عملیات شرکت نمود و سرانجام در یک عملیات سنگین، پس از آنکه دلیرانه و شجاعانه جنگید، قهرمانانه در سن ۱۴ سالگی و در دی ماه سال ۱۳۶۵ شربت شهادت را سر کشید. پیکر مطهرش نیز پنج ماه نیم، در زیر آتش شدید جنگ و بر خاک کربلای ایران ماند؛ تا اینکه بالاخره با تلاش برادران همسنگرش، در خرداد ماه سال ۱۳۶۶ در بیابانهای شلمچه پیدا شد و جهت دفن به بوشهر منتقل گردید.

پیکر او در تاریخ ۳۱/۳/۱۳۶۶ طی مراسمی با شکوه، به همراه دیگر برادر هم‌رزمش، روحانی شهید، حجه‌الاسلام والمسلمین علی اسماعیلی تشییع و در جوار دیگر شهدای انقلاب اسلامی - در گلزار شهدای بهشت صادق بوشهر - به خاک سپرده شد. روحش شاد و راهش پر رهرو باد!

وصیت نامه

« وصیت نامه شهید کریم افتخار کار »

با سلام و درود بر خانواده های شهدا □ این چشمهای فروزان جامعه اسلامی و سلام بر مردم قهرمان اسلامی و سلام بر بنیان گذار جمهوری اسلامی ایران خمینی بزرگ، اکنون که وصیت خود را شرح میدهم رزمندگان اسلام بصورت آماده باش کنار همدیگر باقلبی نزدیک به هم و مملو از عشق و ایمان و ایثار قرار گرفته اند.

خدایا پیروزی نهائی را نصیب ارتش اسلام بفرما.

وصیت خود را باقلبی شاهد و به امید شهادت آغاز می کنم . امیدوارم که در پیشگاه حسین (ع) در قیامت رو سفید باشم. نگذارید امام را، امام را، امام را . مردم شهید پرور بدانید که تنها راه پیروزی و سعادت شما مردم محروم پیروی کردن از فرامین و دستورات اسلام آزادیبخش است . پس اطاعت کنید که انشاءاله پیروزید.

بنده را در بهشت صادق بوشهر دفن نمائید.

والسلام

برادر کوچک شما

کریم افتخار کار

با سلام و درود بر خانواده های شهدا، این چشمه های فروزان جامعه ی اسلامی و سلام بر مردم آزاده و قهرمان ایران و سلام بر بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران، خمینی بزرگ.

اکنون که وصیت خود را شروع می کنم، همگی رزمندگان اسلام، به صورت آماده باش، کنار همدیگر- باقلبی نزدیک به هم و مملو از عشق و ایمان و ایثار - قرار گرفته اند. خدایا پیروزی نهایی را نصیب ارتش اسلام بفرما!

وصیت خود را باقلبی شاهد و با امید به شهادت آغاز می کنم و امیدوارم که در پیشگاه امام حسین (ع) در قیامت روسفید باشم.

امت قهرمان ایران اسلامی! تنها وصیت خود را به شما می گویم: «امام عزیز، این امید محرومان جامعه را تنها نگذارید! مردم شهیدپرور! بدانید که تنها راه پیروزی و سعادت شما، پیروی کردن از فرامین و دستورات اسلام آزادی بخش است! پس اطاعت کنید که انشاءالله پیروزید!»

والسلام

برادر کوچک شما

کریم افتخار کار

کربلای پنج

۱۳/۱۱/۱۳۶۵

خاطرات

شهید از زبان پدرش

هنگام تولد پسرم کریم، هنوز پدرم زنده بود و بنا به سفارش او، اسم ایشان را روی پسرم گذاشتیم. از این جهت که مورد سفارش پدرم بود و هم اسم او بود، خیلی به او علاقه داشتم. پدرم مردی بسیار مؤمن و با تقوا بود و انگار می دانست که این پسر به چه راهی می رود. کریم، چهارمین فرزند من و متولد سال ۱۳۵۱ بود. قبل از او، خدا به ما دو پسر و یک دختر عنایت کرد. وقتی به جبهه رفت، تنها ۱۳ سال داشت. پسر اولم حسین نیز ۱۳ ساله به جبهه رفت و بعدها در سپاه استخدام شد. حسین، ابتدا سه ماه را در کردستان گذراند و در این مدت، ما هیچ اطلاعی از او نداشتیم. مادرش بسیار ناراحتی می کرد و از من می خواست که کمی به فکر حسین باشم و خبری از او بدست بیاورم. من هم می گفتم: «انسان اگر چیزی را با دست خود، در راه خدا داد، نباید زیاد پی جوی آن باشد. اکنون نیز جنگ است و پسر ما در حال رزم و نبرد. بودن و نبودن آن با خدا و بنا به مشیت اوست. اگر قرار باشد که پسرمان نزد ما برگردد، که خودش می آید و ناراحتی هم ندارد، و اگر بنا به تقدیر الهی، باید به سوی او رجعت کند، هر طور که باشد، می رود و کاری هم از دست ما ساخته نیست.»

سه ماه گذشت و حتی یک بار هم به بسیج نرفتم تا خبری از فرزندم بگیرم. بعد از سه ماه، حسین از جبهه ی کردستان سالم برگشت. حسین، بیش از ۵ سال در جبهه ی نبرد بود و در عملیات های مختلفی شرکت داشت. کریم نیز مانند پدرم انسان با خدایی بود و آثار معنویت در چهره اش مشخص بود. پدر بزرگ کریم، قبلاً که در روستاها روحانی نبود، برای اهالی روستا حکم روحانی داشت و مردم، احکام دین و مسایل شرعی خود را از ایشان می پرسیدند. او اگر چه کشاورز بود و زحمت فراوانی می کشید، اما بسیار به واجبات و مستحبات پایبند بود هرگز از کنار مسایل دینی به سادگی نمی گذشت.

هر روز صبح که بیدار می شدم، ایشان را در حال گریه می دیدم. می گفتم: «پدر جان! چرا این قدر گریه می کنی؟» می گفت: «برای امام حسین (ع) می گریم!» می گفتم: «پدر! شما که با تقوا و مومنی هستی، نباید این قدر به خود فشار بیاوری!» او همه وقت، حتی در زمان درو کردن گندم هم، با وضو و طهارت بود و بنا به خواست الهی، کریم نیز بسیاری از کمالات پدر بزرگ خود را به ارث برد. من بسیار به او علاقه داشتم و خیلی خوشحالم که کریم در راه خدا اهل بیت (ع) مانند اجداد خود پا نهاد و این هدف او از خدا پذیرفته شد.

با شروع جنگ، جوانان مومن و متعهد، درس و مدرسه را کنار گذاشتند و راهی مدرسه ی عشق الهی شدند. حسین، کلاس پنجم دبستان بود. یک روز که من به مطب رفته بودم، دیدم که حسین نیست. او در غیاب من، رضایت نامه ای را از جانب من نوشته و به جبهه رفته بود. از مادرش پرسیدم: «حسین کجاست؟» گفت: «به جبهه رفته است!» من هم دیگر چیزی نگفتم و پرسش نکردم که چرا رفت.

کریم نیز سال چهارم دبستان بود که راهی جبهه شد. با شنیدن فرمان حضرت امام (ره) مبنی بر حضور مردم در جبهه، برای این کار، پیشقدم شد. من همیشه به فرزندانم سفارش می کردم که به جبهه بروند. می گفتم: «من سرپرست خانواده هستم، در بیمارستان و مطب، کارهای فراوانی دارم و نمی توانم به جبهه بروم، لااقل شما که می توانید، در جبهه حضور پیدا کنید!» و این گونه بود که پسرانم را با آن سن و سال کم، راهی جبهه کردم. البته خود نیز دو بار به منطقه رفتم و از این سفره ی مقدس، بی نصیب نماندم.

در این میان، کریم مشتاقانه در عملیاتها شرکت می کرد. تا اینکه شبی در خواب دیدم که با چند نفر از بچه های محل به سوی جبهه می رویم. همگی بسیار گریه می کردیم و به سر و سینه می زدیم. مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: «چه شده؟ مگر چه خوابی دیده ای؟ آیا خواب دیدی که کریم شهید شده؟» گفتم: «نه!» اما اندوه فراوانی بر روی دلم بود. با اینکه بیدار شده بودم اما باز هم با صدای بلند گریه می کردم.

گریه های من، معمولاً با صداست و در مراسمات مذهبی و ختم شهدا یا فاتحه نیز، بسیار بلند گریه می کنم. ساعت ۴ صبح بود و هنوز گریه امانم نمی داد. به حیاط آمدم تا کمی آرام بگیرم.

امشب، خواب دیدم، فردای آن روز، که اواخر سال ۶۲ بود، برای اعزام به جبهه ثبت نام کردم و به «دشت عباس» رفتم. در اورژانس مشغول به خدمت شدم و حدود سه ماه در آنجا ماندم. کریم، بارها و بارها در

شرکت داشت؛ از جمله در حمله‌ای که به سکوی «البکر» شد.

پس از عملیات کربلای ۴، به خانه آمد و یک هفته‌ای نزد ما بود. تا اینکه کربلای ۵ بلافاصله پس از کربلای ۴ شروع شد و او نیز مجدد آراهی جبهه گردید. پس از رسیدن به منطقه، نامه‌ای نوشت با این مضمون که من رسیده‌ام و عملیات شروع شده است.

کریم از نخل افتاده و دستش شکسته بود. در نامه، قید کرده بود که گچ دستم را باز کرده‌ام و حالم خوب است. پس از پایان عملیات کربلای ۵، پسر خواهرم که در آنجا حضور داشت، تسویه حساب می‌کند تا به خانه برگردد. او کریم را در منطقه، سالم می‌بیند؛ در آن موقع، کریم فقط به طور خیلی جزئی، زخمی شده بود. پسر خواهرم به او می‌گوید: «کریم! تسویه حساب کن تا برگردیم!» ولی کریم قبول نمی‌کند و می‌گوید: «من هنوز اینجا کار دارم!» این خواست خدا بود که او بماند و به افتخار شهادت نایل شود.

پس از پایان عملیات، نیروهای ما که کریم نیز جز آنها بود، به فرماندهی شهید احمدنیا، در سه شب متوالی به طرف عراقی‌ها می‌روند و با آنها درگیر می‌شوند. در شب سوم بوده که به محاصره‌ی دشمن در می‌آیند و همگی شهید می‌شوند. البته از آن تعداد، دو نفر از بچه‌های صلح آباد به نام «ورازانی» و «شاکر» زخمی و اسیر شده بودند و بعد از اسارت، آزاد شدند.

پیکر مطهر شهدا را طی ماه‌های طولانی و به سختی از آنجا به عقب آوردند؛ زیرا این عزیزان تا قلب دشمن پیش رفته بودند و پیکرشان در منطقه‌ای بود که امکان بازگرداندن آنها بسیار کم بود. برای مثال، پیکر «احمدنیا» را همین دو سال پیش آوردند. تعدادی از آنان را نیز پس از دو سال و شش ماه که از شهادتشان می‌گذشت، پیدا کردند و به خاک سپردند.

فارغ از این خبرها، من در کره‌بند - در مراسم فاتحه‌ای - بودم. پس از خواندن قرآن، کناری نشستم و مشغول قرائت فاتحه شدم. پسر خواهرم نزد آمد و گفت: «دایی! کریم مفقودالآثر شده است!» براحتی گفتم: «هیچ اشکالی ندارد. کریم در راه خدا رفته و کسانی که در راه خدا پا گذارند، سعادت‌مند واقعی هستند!»

البته کمی از این خبر تکان خوردم. فصل بهار بود. در راه برگشت، پیاده شدیم تا مقداری سبزی بچینیم. به روح شهید قسم که حتی گریه‌ام هم نگرفت. به خانه آمدم و صبح زود به تعاونی سپاه رفتم و سراغ کریم را گرفتم. آنها پرسیدند: «شما چه نسبتی با او دارید؟» گفتم: «من پدرش هستم!» گفتند: «خدا به شما صبر عنایت فرماید!» گفتم: «من خودم، با دست خودم، کریم را به راه خدا فرستادم و هرگز از این کار نیکی که کرده‌ام، ناراحت نیستم!» چند ماهی که از این ماجرا گذشت، کمتر در خانه به سر می‌بردم؛ یک شب در «وحدتیه» بودم و یک شب در مطب. معمولاً شب‌کاری می‌کردم. بعد از ماهها، وقتی یک شب به خانه می‌آمدم، در اتاق خلوتی می‌رفتم، عکس کریم را مقابلم می‌گرفتم و می‌زدم زیر گریه.

کریم تا ۶ ماه مفقودالآثر بود. پس از این مدت، من و مادر شهید، قصد زیارت امام رضا (ع) را کردیم. جمعه‌ای بود. من آن روز به نماز جمعه نرفتم. عصر به مسجد آمدم. یکی از بچه‌های آنجا به من گفت: «می‌دانستی که پیکر کریم و شیخ اسماعیلی را آورده‌اند؟» این در حالی بود که مسئولین، هیچ‌گونه خبری به ما نداده و ما را از آوردن پیکر شهیدمان مطلع نکرده بودند.

کمی ناراحت شدم، زیرا ما در حال سفر بودیم و اگر می‌رفتیم و این عزیزان را می‌آوردند، معلوم نبود که مراسم پسر ما چه می‌شد.

من حتی ناراحتی و گریه نیز نزد مسئولین نکرده بودم که بخواهد باعث شود تا این خبر را به من نرسانند. چند روزی هم، بنا به علتی، رادیو و تلویزیون، خبر و برنامه‌ای نداشت تا ما از این موضوع، اطلاعی کسب کنیم. با مادر شهید، نزد مسئولین امر رفتیم و پس از سلام و احوالپرسی گفتم: «آمده‌ام تا گلایه‌ای از شما کنم. شما چرا پس از ماهها بی‌نشانی و بی‌خبری از پسرمان، حالا که او را آورده‌اند، لااقل تماسی با ما نگرفتید؟»

من از شهادت پسر من ناراحت نیستم و به آن افتخار هم می‌کنم، ولی شما دیگر این کار را تکرار نکنید! شاید خانواده‌ای احتیاج به آمادگی داشته باشد!» همه‌ی آن برادران، عذرخواهی کردند و من هم به دل نرفتم.

روز شنبه، ساعت ۱۱، آقای وزیری نزد من آمد. از او خواستم که برای بار آخر، پسر من را ببینم. سوار آمبولانس شدم. شهادت کریم و همزمانش، در تاریخ ۳/۱۱/۱۳۶۶ بود و پس از ۶ ماه، در شهریور ماه، پیکر آنها به دست ما

رسید. وارد بهشت صادق شدم. شهدا را داخل اتاقی گذاشته بودند. وقتی خواستم وارد اتاق شهدا شوم، گفتند: «اگر امکان دارد، داخل نشوید!» گفتم: «یعنی من پسر من را نبینم!» گفتند: «پیکر شهدا مدتها زیر خاک یا روی زمین بوده، شاید این عامل، باعث شده که آسیبی به پیکر آنها وارد شده باشد!» گفتم: «چرا مانع دیدار من با پسر من می شوید؟ مگر در من، حالت غیر عادی و یا گریه و ناله می بینید! من بر خود تسلط دارم و مطمئن باشید که اصلاً ناراحت نخواهم شد!»

وارد اتاق شدم و و بالای سر پسر ایستادم. به جان خودش قسم که ذره ای تغییر نکرده بود. هنوز فانوسقه اش دور کمر و پوتین در پایش بود؛ گویی به خواب شیرینی فرو رفته و به آرامش ابدی دست یافته بود. به طرز شگفت انگیزی بدنش سالم مانده و تنها جراحاتی در ناحیه ی شکم داشت. من اصلاً به او دست ندم و تنها نظاره گر شهیدم بودم. با دیدن چهره ی عزیزم، تمام روزهای کودکی و دوران کوتاه نوجوانی او مقابل چشمم چرخ می خورد. چفیه ی دور گردنش، زیبایی خاصی به او می داد و دعای مخصوصش در جیبش قرار داشت.

کریم، بیش از حد به جبهه علاقه داشت، مرتب در عملیات شرکت می کرد و مدام در فعالیتهای فرهنگی انجمن اسلامی شرکت می کرد. من خودم، علاقه ی خاصی به حضرت امام (ره) دارم و بسیار مشتاق بودم که ایشان را از نزدیک زیارت کنم ولی موفق نشدم. پس از شهادت کریم نیز ما را نزد ایشان نبردند، ولی آن بزرگوار، سه بار به خواب آمد.

یک بار که امام (ره) بیمار بودند، خواب دیدم که وارد اتاق شده ام و امام (ره) روی قالی خوابیده است. شروع کردم به گریه که چرا زیر پای امام (ره) پتویی پهن نکرده اید و ایشان روی قالی خوابیده است. ولی ایشان گفت: «من همین هم برایم کافی است!»

دست ایشان را گرفتم و شروع کردم به بوسه و گریه. بار اول که ایشان را در خواب دیدم، در بین عده ای بودند. دیدم امام (ره) بلند شد و آب برداشت تا دستش را بشوید. با خود گفتم: «کسی که مرا نزد امام (ره) نمی برد، باید فرصت را غنیمت بشمارم و سریع خود را به او برسانم تا دستش را ببوسم!» همین کار را کردم، ولی ایشان دستشان را عقب کشید. به امام (ره) عرض کردم: «می دانید که من چه کسی هستم؟» امام (ره) فرمود: «که هستی؟» گفتم: «من، پدر شهید کریم افتخار کار هستم!» این را که گفتم، امام (ره) دستش را به سوی من دراز کرد و من آن قدر دستش را بوسیدم و گریه کردم تا سیر شدم.

علاقه ی غیر قابل وصفی به امام (ره) دارم و پسرانم را نیز همیشه به پیروی از فرمان امام (ره) دعوت می کردم. همیشه می گفتم: «خدایا! روزی فرا می رسد که من هم سهمی در این انقلاب داشته باشم و شهیدی را در راه رضای تو تقدیم کنم. بعد هم به این فراق، صبر نمایم!»

شهید از زبان مادرش

محل تولد این بزرگوار، برازجان بود. چهارمین فرزند من بود و تا کلاس پنجم دبستان بیشتر درس نخواند، البته بعدها در جبهه تا کلاس اول دبیرستان بصورت جهشی درس را ادامه داد.

او داوطلبانه به جبهه اعزام شد. پسر بسیار خوش اخلاق و فرمانبری بود و اکثر کارهای ما را در خانه او انجام می داد. از یازده سالگی می خواست به جبهه برود، اما چون کم سن و سال بود، با او موافقت نکردند و او هم مجبور شد با استفاده از فتوکپی شناسنامه ی برادرش به جبهه برود.

کریم، چند بار به جبهه اعزام شد. در چهارمین بار که به جبهه رفت، پس از انجام عملیات کربلای ۴، حدود ۱۲ روز مرخصی داشت اما ۶ روز بیشتر نتوانست طاقت بیاورد و زودتر از موعد مقرر، به منطقه رفت. در این مدت خیلی کوتاه، همیشه توی خودش بود و حتی میلی به خوردن غذا هم نداشت.

قبل از رفتن هم، ۶ قطعه عکس به من داد و گفت: «اگر بچه های مسجد توحید آمدند، عکس ها را به بچه ها بده!» در واقع این موضوع، به قبل از آخرین اعزام او برمی گشت؛ که بعد از آن، در پنجمین اعزامش به جبهه، برای شرکت در عملیات کربلای ۵ به منطقه رفت و شهید شد. او حتی سفارش کرد که اگر من شهید شدم، در بوشهر و در کنار همزمانم دفنم کنید.

چند سال پیش، اکثر بچه ها از خانه بیرون رفته بودند و من تک و تنها در منزل نشسته بودم. تا ساعت ۱۲ شب، به تلویزیون نگاه کردم و با خودم گله می کردم که من این همه بچه بزرگ کردم، اما الان یکی پشتم نیست. کم کم به خواب رفتم. در عالم خواب بود که شهید را دیدم تا با تعدادی از همزمانش در اتاق نشسته است. در حال میوه

خوردن بودند. به شهید گفتم: «اینها کی هستند؟»

گفت: «مگر نگفتی که تنها هستی؟ آمده‌ایم کنارت تا تنها نباشی!»

کم‌کم زمزمه‌هایی به گوشمان رسید که عبدالکریم شهید شده است. بعضی می‌گفتند: «اسیر شده!» و بعضی می‌گفتند: «شهید شده!» در نهایت، در نماز جمعه بود که خبر شهادت عبدالکریم به گوشم رسید. همیشه او را به جبهه رفتن تشویق می‌کردم. یک بار به برازجان رفته بود. به من سفارش کرد که اگر خبری از اعزام شد، حتماً مرا خبردار کن. وقتی زمان اعزام فرا رسید، زنگ زدم و او را خبردار کردم او نیز با روی گشاده آمد و به استقبال شهادت رفت.

مردم باید بدانند که ما چیزی بهتر از انقلاب و رهبری و شهدا نداریم و باید این نعمتها را با جان و دل، حفظ کنیم. او همیشه در کارهای منزل به من کمک می‌کرد. در پختن هلیم، پیش قدم می‌شد، اجاق را درست می‌کرد و هیزم می‌آورد. او حتی بعد از رفتن به جبهه هم، مرتب سراغ هلیم را می‌گرفت و می‌پرسید که آیا پخته‌ایم یا نه؟

در همان اوایل، یک روز در خانه بودم که سر و صدایی از سمت بسیج بلند شد. همگی به طرف بسیج دویدیم. یکی از اتاق‌های بسیج، آتش گرفته بود. عبدالکریم، وقتی این صحنه را دید، لباسش را از تن بیرون آورد و شتابان به طرف اسلحه‌ها رفت، تا آنها را بیرون بیاورد و مانع سوختنشان شود. من که مادر بودم و نگران، هر چه صدایش زدم تا مانع او بشوم، در جوابم می‌گفت: «نه! باید اسلحه‌ها را بیرون بیاورم!»

در واقع او شجاع بود و عقیده داشت که اسلحه‌ها متعلق به بیت‌المال هستند و بچه‌ها به آنها نیاز دارند! وقتی بیرون آمد، تمام پوست دستها و مژه‌هایش سوخته بود. همیشه عاشق انقلاب و نظام بود و حاضر بود جانش را از دست بدهد، ولی آسیبی به انقلاب وارد نشود. و البته سرانجام نیز به آرزوی دیرینه‌اش رسید. حسین، پسر بزرگم، در ناوچه، روی دریا بود و خیلی نگران او بودم. همین‌طور نشسته بودم و با خود حرف می‌زدم و می‌گفتم که الان ناوچه‌ها را می‌زنند و این‌طور و آن‌طور می‌شود.

کریم هم در جبهه بود اما زیاد نگران او نبودم. ساعت ۳ شب بود که در زدند. به طرف در دویدم. صدا زدم:

«حسین! حسین! تویی پسر من!» کریم از پشت در، گفت: «منم! در را باز کن مادر! مگر حسین هنوز نیامده؟»

در را باز کردم و در آغوش گرفتمش. سر تا پایش خاکی بود. شش روزی نزد ما بود. عکس‌هایی هم گرفت و به من داد. بعد هم گفت: «می‌خواهم بروم. دیگر این دنیا برایم هیچ ارزشی ندارد! من دوازده روز پس از شهید بشکوه، زنده هستم!» و همان‌طور که گفت، شب دوازدهم نیز شهید شد. خیلی به من توجه می‌کرد و به من می‌رسید. بعد از پنج ماه و پانزده روز، کریم و شیخ اسماعیلی را با هم آوردند. من در نماز جمعه بودم. اعلام کردند که تعدادی شهید آورده‌اند. عصر همان روز، بچه‌های مسجد آمدند و عکس کریم را خواستند. همان عکسی که خودش گرفته بود و به من داده بود را به آنها دادم.

من در زمان عملیات کربلای ۵، خواب دیدم که امام زمان (عج) کنار یخچالی که به کریم داده بودند، ایستاده است. امام (عج) فرمودند: «می‌خواهم قربانی‌اش کنم!» گفتم: «دلنان می‌آید؟» فرمود: «بله! این اشخاص مخصوص قربانی شدن در راه خدا هستند!» گفتم: «پس تکه‌ای از او به من بده!» یک استخوان را به من داد، ولی من آن را پس دادم و گفتم: «استخوان خالی به چه کار من می‌آید!»

بعد از ۵ ماه و ۱۵ روز نیز خواب دیدم که زن عربی آمد و گفت: «سید فاطمه با تو کار دارد!» رفتیم نزد سید فاطمه که در خیابان هلالی می‌نشست. در بالای مجلس بود و با دیدن ما بلند شد و با احترام گفت: «کنار ننه‌ی محمود بنشین!» همان زن عرب در داخل نعلبکی به بعضی از زنهای

حاضر، عصرانه می‌داد. یکی را هم به من داد. زنی که کنارم بود، گفت: «این استخوان خشک را می‌خواهی چه کنی؟» گفتم: «می‌خواهم آن را بردارم!» برداشتم و به سینه فشار دادم. در این حال، از خواب بیدار شدم و به خودم، گفتم: «کریم دیگر بر نمی‌گردد!» در اولین خواب، آن استخوان را نخواستم، ولی این دفعه آن را قبول کردم.

عصر، تعدادی از بچه‌ها آمدند و گفتند: «از کریم خبری ندارید؟» گفتم: «نه! خبری نداریم!» ناصر مشتاقی، خبر شهادت کریم را به آنها داده بود.

عصر جمعه بود که توسط بچه‌های مسجد، از موضوع با خبر شدیم.



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر